

سایه‌ها

الکس نورث

ترجمه‌ی معصومه مظاهری

www.ketab.ir

www.ketab.ir

سرشناسه: نورث، الکس، ۹۹۷۶ - North, Alex, 1976
عنوان و نام پدیدآور: سایه ها/ الکس نورث/ ترجمه مهتاب منطاهری
مشخصات نشر: تهران: نشر راه طلایی، ۱۴۰۰
مشخصات ظاهری: ۳۶۸ ص
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۸۱۸۲-۰-۶
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
یادداشت ها: عنوان اصلی: the shadows
موضوع: داستان های انگلیسی -- قرن ۲۱ م.
شناسه افزوده: منطاهری، معصومه، ۱۳۵۹ -، مترجم
رده بندی کنگره: pz ۴
رده بندی دیویی: ۸۲۳/۹۲
شماره کتابشناسی ملی: ۷۷۲۹۳۳۹



سایه‌ها

نویسنده: الکس نورث

مترجم: همصومه مظاهری

ویراستار: مرضیه فرزاده مقدم

طراح جلد و صفحه‌آراء: مهین حسن‌زاده

ناظر فنی: حسام کاظمی

لیتوگرافی: اطلس

چاپ: رامین

چاپ اول: ۱۴۰۰

قیمت: ۸۰۰۰۰ تومان

شمارگان: ۳۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۸۱۸۲-۰-۶

همه حقوق چاپ و نشر این اثر محفوظ و در اختیار نشر راه طلایی است.
آدرس: خیابان گرگان جنوبی، خیابان شهید نیکزاد اسکویی، پلاک ۶، واحد ۴

تلفن: ۷۷۶۲۹۳۳۲

golden way-publication

goldenwaypublications@gmail.com

سرآغاز

مادرم بود که مرا به اداره پلیس بُرد.

مأموران می خواستند مرا در ماشین پلیس بنشانند و ببرند، اما او نگذاشت. یادم هست فقط همان یک بار آرامشش را از دست داد. ۱۵ سالم بود و در آشپزخانه ایستاده بودم. دو مأمور قوی هیکل کنارم ایستاده و مراقبم بودند. مادرم نیز کنار در ایستاده بود. وقتی مأموران گفتند برای چه به آن جا آمده‌اند و در مورد چه چیزی می‌خواهند با من صحبت کنند، چهره مادرم تغییر کرد. اولش انگار از شنیدنش گیج شده بود، اما همین که نگاهش بهم افتاد و متوجه شد چقدر ترسیده‌ام، خودش نیز دچار ترس و اضطراب شد.

به‌رغم اینکه زن ریزنقشی بود، صلابت و تحکم صدایش و نیز درنده‌خویی حالاتش، هر دو مأمور قوی هیکل را مجبور کرد قدمی از من فاصله بگیرند. در راه رفتن به اداره پلیس، روی صندلی مسافر، کنار مادرم نشسته بودم. در همه مدتی که پشت سر ماشین دیگری به طرف اداره پلیس در حرکت بودیم، تمام بدنم از شدت ترس، کرخت شده بود.

به زمین بازی قدیمی که رسیدیم، ماشین سرعش را کم کرد.

مادرم گفت: «نگاه نکن!»

اما من نگاه کردم. کمر بند حفاظتی و نوارهای پلیس را دیدم که در محل قرار داده بودند. مأموران در خیابان صف کشیده بودند و چهره‌شان خشن و مصمم بود. نور چراغ ماشین‌هایی که در محل پارک کرده بودند و صدای آژیرشان قطع بود، در میانهٔ آفتاب کم‌زرق عصرگاهی، گم و سوت‌و‌کور، در درون چراغ‌گردان به گرد خویشتن می‌گردید. ناگهان، سالن ورزشی قدیمی جنگل را دیدم. زمین اطرافش پیش‌ازین، همیشه کدر و خاکستری بود، اما الان روی آن لکه‌های سرخ خون به چشم می‌خورد. همه‌جا در سکوت فرو رفته و فضا تقریباً احترام‌آمیز بود. ماشین جلویی ما ایستاد.

مأموران می‌خواستند مطمئن شوند که خوب صحنه را می‌بینم؛ یقین داشتند کار من است.

«تو باید جلوی چارلی رو بگیری!»

در طی تمام ماه‌های گذشته، تا به امروز، این فکر دائم از سرم گذشته بود و هنوز که به آن می‌اندیشم دچار یأس و ناامیدی می‌شوم. عادلانه نبود؛ من ۱۵ سال بیشتر نداشتم. در آن وقت، انگار همهٔ زندگی به دست آن آدم‌بزرگ‌هایی افتاده بود که دوروبرم را گرفته بودند و من فقط ملزم به انجام هر آنچه بودم که آنها از من می‌خواستند. هیچ‌یک از آنها به آن گل سیاهی که من بودم و داشت وسط حیاط پُرپر می‌شد، توجهی نکرده بود. یا شاید هم برایشان راحت‌تر آن بود تک‌وتنها به حال خود رهايش کنند که سرانجام از بین برود. (اینکه چمن‌های اطراف مسموم بود، اصلاً اهمیتی نداشت.)

مقابله با چارلی نباید به عهدهٔ من گذاشته می‌شد.

الان این را می‌فهمم.

بالین همه همان‌موقع که در ماشین نشسته بودم، به‌خاطر جرمی که آنها می‌خواستند گردن بگیرم، گنج و سراسیمه بودم. صبح همان‌روز، در خیابان غبارآلود و پُر از گرد و خاک قدم می‌زدم، چشمانم را درمقابل نور خورشید جمع کرده و از شدت گرما خیس عرق شده بودم که جیمز - قدیمی‌ترین دوستم - را

تک‌وتنها درست همان‌جا و در زمین بازی، شناختم. خیلی ناجور و ناراحت‌کننده در زمین ورزشی جنگل نشسته بود. با آنکه چند هفته‌ای می‌شد با او صحبت نکرده بودم، اما دقیقاً می‌دانستم آن‌جا چه کار داشت. او منتظر چارلی و بیلی بود. تعدادی از مأموران حاضر در صحنه برگشتند و ما را نگاه کردند. یک آن حس کردم در تنگنایی از سکوت مطلق گیر افتاده‌ام. خیره شدند و قضاوتم کردند. از شدت ترس به خود می‌لرزیدم. ناگهان، فریادهایم ماشین را پُر کرد.

یک ثانیه نگذشته بود که مادرم خودش را روی بوق ماشین انداخت. حجم گوش‌خراش صدا، که شبیه فحش و توهین بود - مثل جیغ و دادها در مراسم خاکسپاری - در فضا طنین‌انداز شد. وقتی بهش نگاه کردم، دیدم با دندان‌های به‌هم‌فشرده، با خشم، به ماشین جلویی خیره شده است. دست‌هایش را روی بوق فشار می‌داد، و صدای ناهنجار آن تمام شهر را پُر کرد.

پنج ثانیه.

«مامان!»

۱۰ ثانیه.

«مامان!»

ماشین جلویی سرعتش را کم کرد. مادرم دستش را از روی بوق برداشت و همه‌جا ساکت شد. وقتی بهم رو کرد، نگاهش توأمان مالا مال از درماندگی و عزمی راسخ بود. انگار درد من، درد خودش بود؛ و تا آن‌جا که توان داشت، می‌خواست سنگینی بارش را از روی دوشم بردارد. چون پسرش بودم و می‌خواست از من مراقبت کند.

گفت: «همه‌چیز درست می‌شه.»

جواب ندادم. فقط نگاهش کردم. در صدایش صلابت بود و یقین به بی‌گناهی‌ام در چهره‌اش موج می‌زد. کسی را داشتم که مراقبم بود و این موضوع حس قدردانی بی‌نظیری را در من برمی‌انگیخت، حتی اگر هیچ‌گاه به آن اعتراف نمی‌کردم. قدردان بودند، چون کسی همراهم بود که بهم توجه داشت. او بدون

اینکه بخواهد صدای فریاد بی گناهی ام را بشنود، به آن ایمان داشت.

مادرم برای محافظت از من، همه کاری می کرد.

سرش را تکان داد و شروع به رانندگی کرد. به دنبال ماشین از شهر خارج شدیم و ون های پلیس و مأمورانی را که بهمان خیره شده بودند، پشت سر گذاشتیم. لکه های خون روی زمین بازی پشت سرمان جا ماندند. وقتی وارد جاده اصلی شدیم، هنوز طنین حرف های مادرم در گوشم بود.

«همه چیز درست می شه.»

۲۵ سال گذشت و هنوز هم خیلی به آن عبارت فکر می کنم. همه مادر و پدرهای مهربان، همین ها را به بچه هایشان می گویند. اما واقعاً معنای این حرف ها چیست؟ امید، آرزو، به دست تقدیر سپردن؛ این قولی است که لابد باید به هر تقلایی بدان معتقد بود. آنکار که جز این آت راهی نباشد.

«همه چیز درست می شه.»

بله، من خیلی به آن فکر می کنم.

تمام پدر و مادرهای مهربان همین را می گویند، اما بیشترشان اشتباه می کنند.